

جنگ، از آن زمان، استمرار یافته بود. البته محض خالی نبودن عریضه همواره همان جنگ نبود. به هنگام کودکی‌اش، چندین‌ماه جنگ‌های خیابانی در لندن به پا بود که بعضی از آن‌ها را به روشنی به یاد می‌آورد. اما دنبال‌گیری تاریخی کل آن دوران و گفتن اینکه که با که می‌جنگید، از محالات بود. چرا که سندی مکتوب یا کلامی نقل شده ذکر می‌کند جز از جنگ موجود به میان نمی‌آورد. فی‌المثل، در همین لحظه در ۱۹۸۴ (البته اگر ۱۹۸۴ بود) اقیانوسیه در جنگ با اروسیه بود و در اتحاد با شرقاسیه. در نقل‌های عمومی یا خصوصی هیچ‌گاه گفته نمی‌شد که این سه قدرت زمانی در مسیرهای متفاوت حرکت می‌کرده‌اند. واقع این‌که، همچنان که وینستون خوب می‌دانست، تنها چهارسالی بود که اقیانوسیه در حال جنگ با شرقاسیه بوده و در اتحاد با اروسیه. اما این صرفاً اطلاعاتی جسته و گریخته بود که در اختیار داشت، آن‌هم به این دلیل که حافظه‌ی او چنان‌که باید و شاید تحت اختیار حکومت قرار نگرفته بود. رسماً در طرف‌های درگیر هرگز تغییری پیش نیامده بود. اقیانوسیه در جنگ با اروسیه بود؛ بنابراین اقیانوسیه همواره در جنگ با اروسیه بوده است. دشمن حال همواره به صورت شر مطلق ارائه می‌شد، و از این‌رو هرگونه موافقتی با او در گذشته یا آینده محال بود.

همچنان که شانه‌هایش را با درد به عقب می‌کشید (با دست‌ها روی ران، بدن‌های خود را از ناحیه‌ی کمر دایره‌وار می‌چرخاندند و این حرکت برای عضلات پشت مفید بود)، با خود اندیشید که وحشتناک این بود که چه‌بسا این همه راست باشد. اگر حزب می‌توانست در چنبر گذشته دست فرو کند و بگوید این یا آن رویداد رخ نداده است، یقیناً چنین چیزی از شکنجه و مرگ هم وحشتناک‌تر بود.

حزب می‌گفت که اقیانوسیه هیچ‌گاه با اروسیه متحد نبوده است. و او، یعنی شخص وینستون اسمیت، می‌دانست که اقیانوسیه در زمانی به کوتاهی چهار سال گذشته با اروسیه متحد بوده است. اما چنان شناختی کجا وجود داشت؟ تنها در ضمیر خود آگاه او که به هر تقدیر می‌بایست به‌زودی فنا شود. و اگر دیگران

دروغی را که حزب تحمیل می‌کرد می‌پذیرفتند - اگر تمام اسناد همان داستان را می‌گفتند - آن‌گاه دروغ به عرصه‌ی تاریخ راه می‌یافت و حقیقت می‌شد. مطابق شعار حزب: هرکس گذشته را زیر نگین داشته باشد، زمام آینده را در دست می‌گیرد: هرکس حال را زیر نگین داشته باشد، زمام گذشته را در دست می‌گیرد. و با این‌همه، گذشته به‌رغم ماهیت تغییرپذیرش، هیچ‌گاه دگرگون نشده بود. هرچه اکنون راست بود، از ازل تا ابد راست بود. خیلی ساده بود. آنچه مورد نیاز بود، چیرگی‌های پایان‌ناپذیر بر حافظه‌ی آدم‌ها بود. به آن می‌گفتند مهار واقعیت، و در زبان جدید، دوگانه‌باوری.

مربی ورزش به لحن ملایم‌تری عوعو کرد: «راحت بایستید!»
وینستون بازوانش را پایین انداخت و آهسته‌آهسته ریه‌اش را از هوا دوباره انباشت. ذهنش به دنیای نه‌توی دوگانه‌باوری لغزید. دانستن و ندانستن، آگاه بودن از حقیقت مطلق و در عین حال گفتن دروغ‌های ساخته شده، داشتن دو عقیده‌ی متضاد در یک زمان و آگاهی از این امر که باهم در تضادند و باور داشتن به هر دو ی آن‌ها، به کار گرفتن منطق بر ضد منطق، نقض کردن اخلاق و در عین حال ایمان داشتن به آن، باور داشتن به اینکه دموکراسی محال است و حزب پاسدار دموکراسی است، فراموش کردن، فراموشی هرآنچه لازم است، پس آن‌گاه دوباره بازگرداندن آن به حافظه در لحظه‌ای که مورد نیاز است و سپس دوباره فراموش کردن آن به فوریت، و بالاتر از همه، منطبق ساختن همان روند به خود روند - چشمه‌ی اصلی بازی همین بود: آگاهانه القاء ناآگاهی کردن و آن‌گاه، بار دیگر، ناآگاه شدن از عمل هیپنوتیزم به کار بسته. حتی فهمیدن واژه‌ی دوگانه‌باوری متضمن به کار گرفتن دوگانه‌باوری بود.

مربی ورزش از نو به آن‌ها گفته بود دقت کنند. با شور و شوق گفت: «و حالا ببینم کدام‌یک از ما می‌توانیم دست به نوک پا برسائیم. درست از کمرگاه خم شوید، رفقاً. یک، دو! یک، دو!..»

وینستون از این تمرین، که مانند تیر دردی از پاشنه‌ی پا تا نشیمنگاهش می‌فرستاد و ره‌آورد آن اغلب سرفه بود، عغش می‌گرفت. کیفیت نیمه‌خوشایند از

مکاشفت او زایل شد. با خود اندیشید: گذشته علاوه بر دگرگونی، در واقع ویران شده بود. زیرا در زمانی که بیرون از حافظه سندی وجود نداشت، چه گونه می‌شد حتی بدیهی‌ترین واقعه را به کرسی نشاند. کوشید به یاد بیاورد که کدامین سال اسم ناظر کبیر به گوشش خورده بود. با خود اندیشید که لابد زمانی در دهه‌ی شصت بوده، اما حصول یقین محال بود. البته در تاریخچه‌ی حزب، ناظر کبیر از نخستین روزهای انقلاب به صورت رهبر و پاسدار آن قلمداد می‌شد. تاریخ مبارزات او اندک‌اندک به عقب کشیده می‌شد به گونه‌ای که دنیای افسانه‌ای دهه‌های چهل و پنجاه را در بر می‌گرفت، یعنی زمانی که سرمایه‌دارها با کلاه سیلندرهای غریب سوار بر اتومبیل‌های بزرگ و براقشان یا کالسکه‌های شیشه‌ای در خیابان‌های لندن رفت‌وآمد می‌کردند. راهی برای دانستن این امر در میان نبود که چه مقدار از این افسانه راست است و چه مقدار از آن ساختگی. وینستون حتی به یاد نمی‌آورد که خود حزب در چه تاریخی به وجود آمده است. گمان نمی‌کرد که واژه‌ی سوسیالیسم را پیش از ۱۹۶۰ شنیده باشد، اما امکان داشت که در شکل زبان عتیق - یعنی «سوسیالیسم انگلیسی» - رواج داشته است. همه‌چیز درون مه غلیظی از ابهام فرو می‌شد. در واقع، گاه گاهی روی دروغ آشکاری می‌شد انگشت گذاشت. فی‌المثل، آنچنان که در کتاب‌های تاریخ حزب ادعا می‌شد، نسبت اختراع هواپیما به حزب درست نبود. از اوان کودکی‌اش هواپیما را به یاد می‌آورد. اما نمی‌توانست چیزی را به اثبات برساند. مدرکی در میانه نبود. در تمام عمرش تنها یک‌بار دلیل مستند جعل واقعیت تاریخی را در دست داشت. و در آن مورد...

صدای سرکش از تله‌اسکرین نمره زد: «اسمیت! شماره‌ی ۶۰۷۹ اسمیت و آری، تو! لطفاً پایین‌تر خم شو! می‌توانی بیشتر از این خم شوی. به خودت زحمت نمی‌دهی. لطفاً پایین‌تر! حالا بهتر شد، رفیق. حالا تمام افراد راحت بایستید و به من نگاه کنید.»

عرقی ناگهانی و داغ از سراسر بدن وینستون بیرون زده بود. و چهره‌اش رازآلود بر جای ماند. هیچ‌گاه نارضایتی نشان مده! هیچ‌گاه نفرت نشان مده! به هم خوردن ساده‌ی چشم‌ها می‌تواند مچت را گیر بیندازد. به تماشای مربی ورزش

ایستاد که بازوانش را روی سر بلند کرد و - نمی‌شد گفت با فریبایی بلکه با چالاکی و چیره‌دستی - خم شد و اولین بند انگشتان دستش را زیر انگشتان پا قرار داد.

«دیدید، رفقا! می‌خواهم ببینم که همه همین کار را می‌کنید. دوباره به من نگاه کنید. سی‌ونه سال دارم و صاحب چهار بچه‌ام. حالا نگاه کنید.» دوباره خم شد و در همان حال که قامت راست می‌کرد، به گفته‌اش چنین افزود: «می‌بینید که زانوانم خمیده نیست. شما هم اگر بخواهید، می‌توانید همین کار را بکنید. هر آدم زیر چهل و پنج سال کاملاً قادر به دست زدن به انگشت پاهایش می‌باشد. همه‌ی ما افتخار جنگیدن در خط مقدم جبهه را نداریم، ولی دست‌کم می‌توانیم تناسب اندام خود را حفظ کنیم. پسران خود را در جبهه‌ی مالابار به یاد بیاورید! و دریانوردان را در دژهای شناور! به این فکر کنید که با چه مشقت‌هایی دست به گریبانند. حالا از نو خم شوید.» و در همان حال که وینستون با حرکتی سریع موفق شد اولین بار در عرض چندین سال انگشت دست‌هایش را به انگشت پا برساند، مربی ورزش با لحنی تشویق‌کننده اضافه کرد: «بهتر شد، رفیق، خیلی بهتر شد.»

بند چهارم

با شروع کار روزانه، وینستون آهی عمیق و ناخودآگاه می‌کشید، آهی که نزدیکی تله‌اسکرین هم نمی‌توانست او را از کشیدن آن بازدارد، و دست‌گاه بخوان و بنویس را جلو می‌کشید، غبار دهانه‌ی آن را با پفی می‌زدود و عینکش را به چشم می‌گذاشت. آن‌گاه چهار تکه کاغذ لوله‌شده‌ای که از محفظه‌ی فشاری دست‌گاه خارج شده و سمت راست میز تحریرش افتاده بود، باز می‌کرد و به هم سنجاق می‌کرد.

در دیوارهای اتاق او سه دهانه وجود داشت. در سمت راست «بخوان و بنویس»، لوله‌ی کوچک فشاری برای پیام‌های مکتوب؛ در سمت چپ، لوله‌ی

بزرگ‌تری برای روزنامه‌ها؛ و در دیوار کناری، در دسترس وینستون، شکافی بزرگ و مستطیلی که با صفحه‌ای فلزی محافظت می‌شد. این شکاف مخصوص ریختن کاغذ باطله بود. هزارها بلکه ده‌ها هزار از این شکاف در سراسر ساختمان وجود داشت، نه تنها در هر اتاق که در فواصل کوتاه در هر سرسرا. به دلیلی لقب خندق خاطره به آن‌ها داده بودند. وقتی آدم می‌دانست که هر سندی باید نابود می‌شد، یا وقتی تکه کاغذ باطله‌ای را افتاده بر روی زمین می‌دید، برداشتن دریچه‌ی نزدیک‌ترین خندق خاطره و انداختن آن به درون شکاف، عملی خودبه‌خودی بود. انداخته شدن همان و فرو کشیده شدن در جریان هوای گرم به کوره‌های گول‌آسا، که جایی در پس‌وپسله‌های ساختمان نهفته بودند، همان.

وینستون چهار تکه کاغذی را که باز کرده بود، واریسی نمود. هریک حامل پیامی یک یا دو خطی بودند، در سیاق مصطلحات اختصاری - که در واقع به گفتار جدید نبود بلکه عمدتاً شامل واژه‌های گفتار جدید بود - که در وزارتخانه برای مقاصد داخلی مورد استفاده قرار می‌گرفت. متن پیام‌ها چنین بود:

تایمز ۱۷ر۳۱۷ ۸۴ر۳۱۷ سخنرانی ن ک آفریقا گزارش بد تصحیح

تایمز ۱۹ر۱۲ر۸۳ پیش‌بینی‌های ب ۳ س ریع چهارم ۸۳ غلط چاپی بررسی

نسخه‌ی حاضر

تایمز ۱۴ر۲۱۴ ۸۴ر۲۱۴ وزافراوانی نقل قول نادرست از شکلات تصحیح

تایمز ۳ر۱۲ر۸۳ خبر دستور ن ک به اضافه دو برابر ناخوب ارجاع به

ناشخص‌ها به‌طور کامل بازنویسی پیش از بایگانی تسلیم بالا.

وینستون با گرتة احساسی از طیب‌خاطر، پیام چهارم را کنار گذاشت. کاری ظریف و مسئولیت‌دار بود و بهتر آن بود که آخر سرانجام گیرد. سه پیام دیگر در شمار کارهای روزمره بود، هرچند که پیام دوم احتمالاً با مقداری سروکله زدن با لیست ارقام همراه بود.

وینستون «شماره‌های گذشته» را روی تله‌اسکرین گرفت و خواستار شماره‌های مورد نظر تایمز شد که تنها پس از چند دقیقه تأخیر از لوله‌ی فشار بیرون آمد. پیام‌هایی که به دست او رسیده بود به مقالات یا اخباری ارجاع می‌داد